

دیدن دگر آموز
شنیدن دگر آموز

برگزیده اشعار محمد اقبال

فهرست

دیباچهٔ چاپ دوم

دریافتی که از شخصیت محمد اقبال لاهوری و شعرهای فارسی او داشته‌ام کم و بیش و به‌اختصار در دو مقدمهٔ پیشین آورده‌ام، و پرهیز خواهم داشت که چیزی را تکرار کنم. با این حال توضیح کوتاه دیگری راجع به‌جهان‌بینی وی زائد نخواهد بود؛ چه، این جهان‌بینی لااقل تأثیر گرفته از سه اندیشه است، و از این رو می‌تواند در معرض آن باشد که هر کسی برحسب مشرب و رأی خود بر یکی از آنها تکیه بکند و جوانب دیگر را نادیده بگیرد. این سه اندیشه عبارتند از:

۱ــ خلوص، پارسائی، قاطعیت و جانبازی مسلمانان صدر اسلام، که وی حسرت بازجست آن را در مسلمانان زمان خود دارد؛ اسلام پالوده‌شده از عوارض تاریخی که بتواند با همان برندگی آغازین خود بر بی‌حالی و خودباختگی و زبونی متابعان خویش در شبه قاره، و در شرق فائق آید.

۲ــ آن رکن از فرهنگ اروپائی که می‌توان آن را «جرمنی ـ نیچه‌ای» خواند و جلادت و نیرومندی را تعلیم می‌دهد. توقف وی در آلمان و آشنائی با ادب آن سرزمین او را تحت تأثیر آن قرار داد. اقبال با آنکه نسبت به‌فرهنگ و شیوهٔ زندگی مادی غربی‌ها، انتقادهای تند دارد، نمی‌تواند نظم و پرکاری و دستاوردهای علمی و صنعتی آنها را تحسین نکند.

۳ــ از همه برجسته‌تر، عرفان و ادب ایران، که نزدیک به‌تمام ساحت فکری او را دربر می‌گیرد، و ستون اصلی شعر اوست، بدانگونه که می‌توان او را مفسر مولوی به‌مقتضای جدید خواند؛ و چون تطابق همهٔ اصول عرفان با نیازهای دوران جدید کاری ناممکن است، بر **حرکت و شور** تکیه دارد. می‌شود گفت که تا اندازهٔ زیادی عرفانی را از عالم بالا، یا از کوچه‌های تنگ و خلوت نیشابور و قونیه، به‌راه‌آهن و محوطه‌های کارخانه‌ای لاهور و دهلی نقل‌مکان می‌دهد. جهت

تازه‌ای که اقبال به‌عرفان ایرانی داده است آن است که در آن جنبه‌های منفی را از نوع ترك و عزلت و انفعال کنار نهاده و جوشش و جستجو را گرفته. اما چون عرفان، یك هیئت مجموعی دارد، اجازهٔ تفکیك در عناصر آن منجر به گسیختگی و تناقض می‌شود که نزد او شده است.

بطور کلی همین کشش به‌جانب چندقطب کم و بیش متباین، سخن اقبال را دستخوش ناهمواری و تعارض کرده است. از یك سو بر رهنمودهای کهن، چه از سرسشق‌های «سلفیه» و چه از صوفیان صافی، تکیه دارد، و از سوی دیگر بر بیداری شرق از طریق خودآگاهی، که این خودآگاهی برای آنکه به‌نیازهای زمان پاسخ بدهد، باید بر دانش جدید و انسجام و نظم و برنامه مبتنی باشد. چگونه بشود این دو را با رسم اخت کرد؟

این مسئله نیز از نظر او بی‌جواب مانده که فرد باید جمع را اصلاح کند یا جمع فرد را. عرفان بر تربیت و تهذیب فردی اصرار دارد، ولی تجربه و علم نشان داده است که در یك جامعهٔ ناهنجار امکان‌پذیر نیست که فرد باهنجار بتواند رشد کند یا منشأ اثر گردد. ولو تك‌تك افراد منزوی به‌این موهبت دست یابند، جریان کلی جامعه مانند سیل دیگران را با خود خواهد برد.

علم و عقل به‌مفهوم امروزی از دیدگاه اقبال مطرود است. ولی راهی نشان نمی‌دهد که دنیای مملو از جمعیت و غرفه در نیاز و سرعت، چگونه بتواند خود را در مسیر بهتری بیندازد، و چه‌چیز را به‌جای علم وعقل بنشاند که کارسازتر باشد.

تناقض‌های کوچك‌تر نیز در سخن وی هست. از معرفت و معنویت و عشق حرف می‌زند، ولی ازستایش کسانی از معاصرانش که کشور خود را بادست قوی اداره می‌کردند، چون اتاترك و رضاشاه، بازنمی‌ایستد. مغایربودن راه اینان با فلسفه او محتاج تشریح نیست.

او نظام سلطنت که آن را «ملوکیت» می‌خواند را منشأ گزند می‌شناسد، اما درعین حال، ازمدح امیرامان‌الله‌خان، پادشاه افغانستان ابا نمی‌ورزد.

اسلام اقبال، اسلام فعال و پرخاشگر است، می‌گوید:

مؤمنان را تیغ با قرآن بس است   تربت ما را همین سامان بس است
(جاویدنامه)

و چنانکه می‌دانیم این، شعار «وهابیان» است.

و این در حالی است که کنه عرفان که جناح دیگر فکر اوست، عشق و برادری و تساهل را توصیه می‌کند. خود او در جای دیگر، کفر همراه با «بیداردلی» را از ایمان توأم با رکود برتر می‌شناسد:

کافر بیداردل پیش صنم   به‌ز دینداری که خفت اندرحرم
(جاویدنامه)

ناهمواری نیز چه در شعر و چه در اندیشه اقبال اندك نیست. در شعر او گاهی به‌بیت‌های بلندی برمی‌خوریم که با بهترین ابیات زبان فارسی برابری می‌کنند. در مقابل بیت‌های بسیار سست هم هست که لایق انجمن‌های ادبی دورهٔ انحطاط‌اند.

همچنین از لحاظ فکری نکته‌های مواج، شاداب و زنده نزد او هست؛ ولی اندکی بعد، با چنان مطالب خرافی و سست و نازلی روبرو می‌شوید که نمی‌دانید تعجب بکنید یا تأسف بخورید. می‌توان تصور کرد که در دوره‌های متفاوت‌زندگی حالت‌ها و تأثرهای مختلف این ناهمواری را موجب گشته‌اند اما در هرحال نمی‌شود نزد او از یک گرایش چندگانه‌خواهی یاد نکرد، که نمونه‌هایش نزد شاعر شرقی نایاب نیست.

نباید از یاد برد که اقبال علاوه بر گوینده و متفکر و نظاره‌گر، مرد سیاسی نیز بوده است، و سیاست، خواه‌ناخواه اندیشه را تحت تأثیر می‌گیرد. دوران اقبال مصادف بود با دورانی که در آن جنب و جوش برای استقلال جامعه مسلمان هند نضج می‌گرفت. بنابراین تعجبی ندارد که اندیشه‌هایش کم و بیش از مقتضیات زمان رنگ پذیرفته، و یا گاهی شکنج برداشته باشند؛ زیرکی‌ای که وی به‌خرج داد آن بود که سیاست را بنحو مستقیم وارد شعر نکرد، که ماهیت گذرا و شعار به‌خود گیرد، بلکه آن را از دهلیز فکر و عرفان عبور داد.

اقبال نظر آرمانی نسبت به‌جامعه نوی داشت که می‌بایست براثر جدائی بخشی از خاك هند شکل پذیرد. بدینگونه کشور پاکستان با دو بخش شرقی و غربی، از میان خون و خشونت سر برآورد، و گاندی جان بر سر آن نهاد. آنچه در پرتو نام دین ایجاد شده بود، جریانهای بعدی را طوری مسیر داد که ۲۴ سال بعد، نیمهٔ شرقی پاکستان، باز با نثار خون، پیوند خود را از نیمه غربی برید. در این تلاش، یک‌میلیون کشته برجای‌نهاده شد و دو میلیون فراری از بنگال پاکستان به‌بنگال هند روان گشت، و اینان برای رهائی از سلطهٔ برادران مسلمان خود دست توسل و دادخواهی به‌جانب هند هندو دراز کردند.

آخرین کلام راجع به‌اقبال آن است که یک هنرمند را از مجموع آثارش باید به‌داوری فرا خواند، و در مجموع در گفته‌های فارسی اقبال — حماسهٔ شور وحرکت— نکته‌های جاندار وپایدار بقدر کافی هست که بتوان او راگوینده‌ای ارزنده به‌حساب آورد؛ و بخصوص ما فارسی‌زبانان باید نسبت به‌او قدردان باشیم، که زبان ما را مرکب فرهنگی خود قرار داد.

مرداد ۱۳۷ . محمدعلی اسلامی‌ندوشن

مقدمه

صدای من درای کاروان است
« اقبال »

اقبال و شعر فارسی

محمد اقبال که زبان مادریش پنجابی بود و زبان ملیش اردو، حدود دو سوم شعرهایش‌را به فارسی سرود؛ واین، درحالی بود که هرگز سفری به ایران نکرده و به فارسی نمی‌توانست حرف بزند. از این بابت وی گوینده‌ای است که نظیرش راکم می‌شناسیم، یعنی کم می‌شناسیم کسی‌را که بیاید و زبان خودرا رها کند وبه زبانی روی ببرد که ازقدرت اقتصادی و سیاسی‌خاصی برخوردار نیست و در کشور او رو به‌گذشته دارد نه آینده. در آن زمان، در شبه قارهٔ هند، زبان مسلط زبان انگلیسی بود و حتی تاگور شاعرنام‌آور همزمان وهموطن‌او، بخشی از شعرهایش را به انگلیسی سرود.

انتخاب فارسی‌ازجانب اقبال برای بیان اندیشه‌هایش، دراین‌دوران بی‌رونقی این زبان چه موجبی داشته است؟ گفته‌اند که فارسی را برگزید، برای آنکه زبان شعرش برای‌مردم ایران وافغانستان وتاجیکستان مفهوم بماند وازاین رهگذر، فکراتحاد اسلامی خودرا به‌عمل درآورد. این، می‌تواند یک‌دلیل‌ازچند دلیل باشد، ولی نه دلیل اصلی .

من‌گمان می کنم که اقبال‌فارسی‌را برگزید برای‌آنکه سخت تحت تأثیر فرهنگ و ادب ایران بود. این غور وغوطه زدن او درادب ایران به‌حد شیفتگی رسیده بود ، و بخصوص مولانا جلال‌الدین او را چنان در جاذبهٔ مغناطیسی فکر

خودگرفته بودکه رهائی‌ازآن میسرنبود. اگراقبال فارسی‌را درپیش نگرفته بود، نمی‌توانست شاعر بزرگی بشود. در زبان خود شاعر بزرگی‌می‌شد، امانه‌خارج ازمرزهای کشورش. چون‌مردی بودکه‌ازهمان‌زمان، جهانی‌می‌اندیشید،می‌بایست زبانی بیابدکه وجههٔ جهانی داشته بـاشد. زبان فارسی لااقل ازلحاظ تاریخی چنین وجهه‌ای را داشت. پیر محترم زمان بود. عمری هزار ساله وادبیاتی غنی داشت که نه‌تنها درسراسرجهان اسلام، بلکه دردنیای غرب نیز به‌شناخته شدگی رسیده بود.

گذشته ازاین، فارسی‌زبانی بودکه بیش ازهرزبان دیگربه مدعای‌سیاسی او پاسخ می‌گفت. اقبال از همان زمان که به اروپا رفت وبا فرهنگ و اوضاع غرب آشنا شد، برآن شدکه شکفتگی شخصیت و شهرت خود را نه‌درهم‌آوازی بـا این فرهنگ، بلکه در هماوردی با آن بجوید. برای این منظور می‌بایست فرهنگ شرق را در برابر فرهنگ غرب بگذارد، وبا توجه به اوضاع واحوال شخصی او وکشورش، زبان بیان‌کنندهٔ این‌فرهنگ جزفارسی‌نمی‌توانست باشد.

واقعیت این‌بودکه فرهنگ ایران بیش از هر فرهنگ خارجی دیگردرهند و بخصوص در مسلمانان هند تأثیر نهاده بـود، و اقبال به شاخهٔ اسلامی تمدن هند وابسته بود. اسلام از طریق ایران به هند رفته و رنگ ایرانی خویش را بـا خود برده بود، و فرهنگی از اختلاط روح دو کشور برای مسلمانان شبه-قاره ترتیب داده بودکه شاخهٔ ایرانی‌آن بخصوص اززمان شاهان مغول‌نژاد هند به بعد، بالش خاصی به خودگرفته بود. تاج محل بهترین تجسم این‌تلفیق‌است که معماری‌آن چون‌هم‌آغوشی دویاری است که از سوی دومرزآمده ووجودهای خودرا باهم ممزوج کرده‌اند. چون‌اقبال درشعرگویی‌خود نظراجتماعی- سیاسی داشت، در درجهٔ اول می‌خواست که وجدان فرهنگی‌هموطنان‌مسلمانان خود را به حرکت‌آورد، که خوداین‌مقصود بعدها کمک کرد به استقلال‌هند وایجادکشور پاکستان.گذشته از این، راه به پا خاستگی ملت خود را در همبستگی به دنیای اسلام می‌دانست، و نوعی رستاخیزجهان‌اسلام را بنحومجموع، آرزو می کرد. ازیك سو زبان فارسی علامت رهنمود مسلمانان هند به جانب سرچشمهٔ فرهنگی خویش بود و از سوی دیگر محتوای عرفانی ادب ایران ازنظر اقبال، بهترین وسیله شناخته می‌شد. برای ایجاد برادری و پیوند، وشوربازیافت‌خود وتحرك.

اقبال پس‌از چهار سال اقامت در اروپا، سرخورده و مکدر به کشورخود بازگشت. فرهنگ مادی مآب غرب اورا دلزده کرده بود. تمدن اروپائی‌را باهمهٔ نیرومندی و جاذبه، رو بـه‌روی به سراشیبی می‌دید. می‌خواست درعمق‌فرهنگ کهن‌مشرق به جستجوی داروی معجزه‌آسائی برای علاج دردهای زمان بپردازد. از این روقدیم‌وجدید را درکنارهم نهاد وخواست تا فردا را ازدیروز بزایاند. موضوعاتی‌راکه به‌کارمی‌برد درواقع همان‌موضوعات شناخته شدهٔ عرفان ایران است، منتها می‌کوشد تا تراش‌تازه‌ای به این‌صخرهٔ کهن‌بدهد.گاهی‌ناصرخسرو و سنائی، زمانی حافظ و بیش از همه مولوی را به یاد می‌آورد. برآن است تا گـذشته را بـا امروز انطباق دهد و از آن نتیجه‌گیری سیاسی ـ اخلاقی بکند. خوانندگانش را به قلمرو فکری بایزید و عطار باز می‌گرداند و می‌گوید کـه گرچه در دنیای اکنون زندگی می‌کنید باید همان‌صفا واستحکام روانی‌را داشته باشیدکه این‌گذشتگان داشتند. این خصوصیت، شعر اورا به درختی‌شبیه می‌کند که دارای‌کندهٔ‌کهن وشاخه‌های نواست. اقبال به مخاطب شعر خویش‌می‌گوید: **خود باش و دگرباش؛ به خود بازگرد ودگرگون شو.** فلسفهٔ خودی اوکـه آنقدر برآن تکیه دارد، بازیافت اصالت است، از نیرو و ذخائر وجود خویش مایه‌گرفتن، به سرچشمه روی‌بردن. می‌گوید: زوائد تاریخ‌را ازخود فروافشان، نقش‌های‌فریبندهٔ تمدن غرب‌را نپذیر؛ ساده واستوارباش مانند انسان‌های‌راستین.

اقبال دوسرچشمهٔ اصلی فکر دارد: یکی‌فرهنگ عرفانی ایران و دیگری صدراسلام. به نشانهٔ این دو سرچشمهٔ فکری یکی ازکتابهای خودرا **زبورعجم** نامیده‌است‌ودیگری **ارمغان حجاز**. آنچه موردنظراوست رستاخیز مشرق‌است، وبرای این منظور از این دومنبع طلب فیض می‌کند.

اقبال به جبر تاریخ‌کارندارد. معتقد است‌که هرقوم درهرزمان، به نیروی شور و ایمان می‌تواند منشأ کردارهای بزرگ‌گردد. ازاین‌رو دعوت اوآن است که همهٔ مسلمانان شرق، ازهرملیت‌که باشند، به‌خود آیند وبرگرد این‌معبد فکری عاطفی اسلامی ـ عرفانی، یا حجاز و ایران حلقه بزنند.

نتیجه‌ای‌که می‌خواهد ازاین دومنبع فیض بگیرد، باید به صورت‌خودی و شور جلوه‌کند. اسلام آغازین‌که جنگنده‌هائی چون سعد وقاص‌وخالدبن‌ولید

داشته است، می‌بایست در جانبازی و جلادت و استقامت سرمشق قرار گیرد. و آنگاه شور و لطف عرفانی‌ای که نمودارهایش شمس و مولوی بودند بر آن اضافه گردد؛ همیشه نوشونده و همیشه جوشان. اینکه پیوسته حماسهٔ ناآرامی و بیقراری را سر می‌کند، برای آن است که می‌خواهد نیروی رونده‌ای را درجامعه به جریان آورد.

عرفانی که او توصیه می‌کند، عرفانی گرم و پویاست؛ از تنبلی و تسلیم و بیکارگی به‌شدت بیزاراست. درواقع جوهرعرفان‌را می‌جوید، نه پیرایه‌هائی که صوفیان دورهٔ انحطاط و درویشان جلمبر برآن بسته بودند.

طریقه‌ای که اقبال دربرابرانسان شرقی خود می‌گذارد،آن است که پس‌از اعتقاد محکم به اسلام،کار وسادگی وقناعت و عزت نفس را در پیش‌گیرد، و از مرگ نترسد. سبکبار و ثابت‌قدم و فسادناپذیرراه زندگی‌را بسپرد. ترکیبی باشد از پولاد و بلور، پولاد اسلام آغازین و بلورِ عرفان.

اقبال شاعر سیاسی است، ولی نه سیاسی به مفهوم آنکه مسائل روز را به شعر درآورد. می‌خواهد از اصل و پایه شروع کند، طبعت و مسیر فکری مرد زمان خود را تغییر دهد، تا از او یك انسان خودآگاه بسازد، همانگونه که مولانا در پی انسان‌کامل بود. این‌فرد خودآگاه دیگر می‌توان مطمئن بودکه راه خودرا پیدا می‌کند.

اقبال تا حدی شبیه به ناصرخسرو است. شعرنمی‌گوید برای‌آنکه سخن خوشایندزیبائی‌گفته باشد. شعر می‌گوید برای آنکه ازآن خاصیت «درمانی» بجوید. به‌همین‌سبب درکلام او وصف طبیعت نیست، آنگونه‌که در نزدشاعران دیگرمی‌شناسیم؛ غزل عاشقانه نیزنمی‌بینیم. اقبال برای زن یامعشوقی‌نمی‌سراید. موضوع شعر و مخاطب‌کلام اومردم هستند. در شعر او همواره با عصب و خون سروکار داریم، با انسان زنده، گوئی همه‌جا به او نوك پا می‌زند‌که برخیز ! شعردوران مشروطهٔ خودمانیز تا اندازه‌ای همین‌خاصیت‌را دارد، چون‌سروده‌های بهار و عارف وفرخی‌یزدی وامثال آنان‌که آنان نیز حتی غزل‌را تبدیل‌می‌کنند به‌بیان نظرسیاسی. با این‌تفاوت‌که اینان‌سرایندهٔ انسان‌سیاسی، انسان‌معترض‌اند؛ درحالی‌که اقبال‌شاعرانسان دگرگون‌شونده است‌که باید‌تغییر بنیادی‌را ازخویش

شروع کند، تا این، خود به‌خود به تغییر اجتماع بینجامد.

اقبال با هیچ سازمان یا نظام سیاسی خاصی طرف نیست، از هیچ قدرتی بدگوئی نمی کند یا کینه به‌دل ندارد. او با فرهنگ سروکار دارد. فرهنگ خوب می‌شناسد و فرهنگ بد، می‌گوید فرهنگ غرب مقصراست، نه استعمارگر غرب؛ و مردم شرق برای آنکه کارشان به جائی برسد باید نخست تغییرفرهنگ، یعنی تغییر ماهیت بدهند، وآنگاه همه چیزروبراه خواهد شد. این مهم نیست که تحت چه نظامی به سر می‌برند، و به ظاهر استقلال داشته باشند یا نه. درنظر او استقلال یا عدم استقلال دردرجهٔ اول مربوط به‌خود انسان است. شخص می‌تواند دریك کشور مستقل، ناآزاد باشد، و برعکس، در نظامی مقید، آزادی خود را نگاه دارد. البته اقبال‌هم درشعرهای خود اشاره‌هائی به اوضاع و احوال‌زمانه، چون رابطهٔ کارگر وکارفرما، یا استثمارگر واستثمار شونده دارد، ولی درپشت‌همهٔ آنها سرزنش او متوجه نوع فرهنگ است.

بزرگ‌ترین تأثیری که فکر اقبال کرد این بود که کمك کرد به جدائی مسلمانان شبه قارهٔ هند و ایجاد کشور پاکستان. اقبال به‌همراه جناح، درصف اول طراحان و پایه‌گذاران پاکستان است. ولی اگر بپرسیم که خارج از این، تأثیر فکر اقبال چه بوده جواب روشنی نمی‌توانیم بیابیم. آیا انسانی که مورد نظر او بود پدید آمده است واندرزها وآرزوهای او درایجادیك جامعهٔ به‌سامان وگردنفرازاسلامی به عمل‌پیوسته است؟ البته که نه، نه در کشور خود او و نه در کشور دیگراسلامی. وضع، آشکارتر ازآن است که محتاج به توضیحی باشد.

***

اکنون بیائیم برسراین حرف که اقبال چگونه شاعری است؟ او نیز مانند هرگویندهٔ خوش‌طبع دیگر مقداری شعر خوب دارد، مقداری شعر متوسط و مقداری‌هم شعربد؛ ولی در مجموع که حساب کنیم شاعرگرانمایه‌ای‌است. همین مقدار شعرهای‌خوب او برای ما کافی‌است که مقام ارجمندی برای اوقائل‌شویم.

اقبال در نخستین برخورد گویندهٔ دیر جوشی است، بخصوص برای ما ایرانیها که با کلام روان واندیشهٔ مستقیم (مانند سعدی و مولوی و دیگران) مأنوس هستیم، و عادت داریم که بارقهٔ معنی ازراه هموار برذهنمان بتابد.

ورود به ساحت طبع اقبال اندکی وقت می‌گیرد و باید قدری شکیبائی به خرج داد. می‌توانم دیوان اورا به خانه‌های اعیانی قدیم ایران تشبیه کنم، با دیوار بلند و در کوچك و دهلیز دراز که از بیرون چندان دلچسب نمی‌نمود، ولی همین که پا به درون حیاط می‌نهادید، فضای دلگشائی در انتظار شما بود.

اقبال شخصیت ممزوج‌شده‌ای‌است که همین‌خود به‌آراستگی‌او کمك کرده است. دراصل یك برهمن‌زادهٔ کشمیری است، که خانواده‌اش به نومسلمان هندی تبدیل می‌گردد، وآنگاه، هم پرورش شرق می‌یابد وهم تربیت غرب، وسرانجام درمیان همهٔ اینها فرهنگ ایران را سوگلی‌حرم ذهن خویش می کند.

ازنظر آموزش‌نیزهم‌با قدیم‌آشنا می‌شود وهم باجدید، هم‌حقوق‌می‌خواند وهم‌فلسفه، وهم ادبیات، وعاقبت حقوقدان و سیاستمدار وشاعر ومتفکر، هرچهار ازآب درمی‌آید. می‌بینیم که این‌مجموع آمیخته‌های فرهنگی، تجربی وآموزشی به او شخصیت چند جانبه و رنگارنگ می‌بخشد، و بـا برخوردارکردن او از وسعت و انعطاف دید، به او موقعی می‌بخشد که برخوردگاه فکر ایران و غرب و هند قرارگیرد.

اقبال‌را که ازدریچهٔ شعرهایش بنگریم، مردی‌می‌بینیم بااخلاص‌وساده‌دل، از آن نوع صفا و خلوصی کـه هم‌اکنون نمونـه‌هـایش را در میان عده‌ای از پاکستانیها می‌توان دید، و من‌خود درسفرهای متعدد به پاکستان ازنزدیك شاهد آن‌بوده‌ام؛ بخصوص‌هنگامی که حرف برسرشعر فارسی وفرهنگ مشترك به‌میان می‌آید، شیفتگی وشعف خاصی درسیمای‌آنان می‌درخشد که در خود ما ایرانیها دیگر فروکش کرده و برق وجلایش‌را از دست داده است.

اقبال، عصارهٔ دلبستگی‌هموطنان خود به شعر وادب ایران‌را درخود نمود داده است.

ازهمهٔ اینها که بگذریم،مرد سرزنده‌وبزرگمنش‌وانسانی‌است، علاقه به‌رفتن به عمق دارد، و یکی ازآخرین پرتوهای صمیم و ریشه‌دار را نسبت به فرهنگ کهن شرق از خود می‌تاباند.

طبیعی‌است که من‌همهٔ شعرهای‌اورا نمی‌پسندم وباهمهٔ فکرهای‌اوهم‌موافق نیستم، وگاه می‌شودکه اورا خسته‌کننده و خشکه‌مقدس بیابم، ولی درمجموع،

اورا انسانی می‌بینم قابل احترام و دوست داشتنی.

اقبال از لحاظ اندیشه، همان موضوعاتی را به میان آورده است که در عرفان و بخصوص آثار مولانا جلال‌الدین دیده می‌شود، و تازگی خاصی نزد او نیست. اما تازگی و هنر او در آن است که این اندیشه‌های کهن را با جلا و سیمای تازه‌ای به بازار می‌آورد، و این کار کوچکی نیست. هر کس دیگر با قابلیت و مهارتی کمتر از او می‌بود، شکست می‌خورد.

اقبال با آنکه به سبک گذشتگان شعر می‌سراید، به تمام معنی شاعر نواست. این نوی نه در ترکیب شعر، بلکه در نفس و طراوت اندیشه و اخلاصمندی اوست. احساس می‌شود که هر حرف و سخنش مال خود اوست، و گویندهٔ این کلمات آنقدر شخصیت و مایه داشته است که در عین آنکه قدم به قدم ادب گذشته را دنبال می‌کند، خودرا از جاذبهٔ تقلیدگری در پناه نگاه دارد.

از لحاظ بیان با آنکه چاشنی سبک هندی در شعر او دیده می‌شود، از هندی‌سرایان معروف دیگر سنگینی کمتری دارد. نوای خویش‌را «نوای ساده» و خود را شاعر «نی‌نواز» می‌خواند، و این درست است. سیلان طبیعی‌ای در کلام اوست، هرچند آثارش به مفاهیم فلسفی آغشته است، گاه مانند شبانی می‌شود که برسر سنگی بنشیند و نی بنوازد. با آنکه شاعر مبارز و بیدارکننده است، در عمق سخنش اندوه و تنهائی شرق سروده می‌شود؛ غربت بیابان‌های دور، وهمین خود لطف حزن‌آلودی به کلامش می‌بخشد:

در بیابان مثل چوب نیم‌سوز
کاروان بگذشت و من سوزم هنوز

اندر این دشت و دری پهناوری
بو که آید کاروانی دیگری

«از مثنوی مسافر»

نکتهٔ لطیف در شعرهایش کم نیست. گاه ذهنش چون پروانه‌ای می‌شود که شکار فکر بکند:

دل و دیده‌ای که دارم همه لذت نظاره
چه‌گنه اگر تراشم صنمی ز سنگ خاره؟

«زبور عجم»

یا : هم به‌هوای جلوه‌ای پاره کنم حجاب‌را
هم به نگاه نارسا پرده کشم به روی تو

« زیور عجم »

یا : به حرفی می‌توان گفتن تمنای جهانی‌را
من از ذوق حضوری طول دادم داستانی را

« زیور عجم »

یا : در غزل اقبال احوال خودی‌را فاش گفت
زانکه این نو کافر از آئین دیر آگاه نیست

« زیور عجم »

یا : نمی‌دانم که داد این چشم بینا موج دریارا
گهر درسینهٔ دریا، خزف برساحل افتاده است

« زیور عجم »

یا : اگر این کار را کارنفس‌دانی چه نادانی
دم شمشیر اندر سینه باید نی‌نوازی را

« زیور عجم »

یا : نه به‌ماست زندگانی، نه‌زماست‌زندگانی
همه جاست‌زندگانی، زکجاست زندگانی؟

« زیور عجم »

بعضی ازابیات یا عبارات معروف فارسی‌را با ظرافت تغییرشکل می‌دهد و معنی‌مورد نظرخود را ازآنها می‌گیرد:

چه عجب اگر دو سلطان به ولایتی نگنجد؟
عجب این که می‌نگنجد به دو عالمی فقیری

« زیور عجم »

یا : نه من بر مرکب حتلی سوارم
نه از وابستگان شهریارم
مرا ای همنشین دولت همین بس
چو کاوم سینه را لعلی برآرم

« پیام مشرق »

واکنون این دوبیت را ببینیم که چکیدهٔ فکر اورا در خودگنجانده است:

به ضرب تیشه بشکن بیستون را
که فرصت اندك و گردون دو رنگ است
حکیمان را در این اندیشه بگذار
شرر از تیشه خیزد یا ز سنگ است؟

«ارمغان حجاز»

جای دیگرهم گفته‌ام که به نظرمن مهم‌ترین و ماندنی‌ترین جنبهٔ شعراقبال را باید درحماسهٔ شوق و شور اوجست. اقبال‌ستایندهٔ حرکت‌ورویش‌وجوشش است. حرکت ازنظراو جانمایهٔ هستی است. چون کتاب اورا می‌خوانید، گوئی خودرا برپشته‌های موج سوار می‌بینید. همه چیز در آن طپنده است.

***

من خیلی دیر با شعرهای اقبال آشنائی به هم زدم و از این بابت خود را قدری مغبون می‌بینم. گرچه اورا از بیست وچند سال پیش‌می‌شناختم، شعرهایش را جز به صورت‌پراکنده نخوانده بودم. توفیق خواندن همهٔ دیوان اوتنها سال گذشته دست داد و آن زمانی بود که برای شرکت درکنگرهٔ بزرگداشت اقبال به مناسبت صدمین سال تولد او به دهلی‌نو دعوت شدم. می‌بایست سخنرانی‌ای دربارهٔ اوتهیه کنم واین، مستلزم خواندن همهٔ دیوان‌بود. دراین زمان، اقبال‌برای من‌ازنو کشف شد، وبه شکرانهٔ این‌آشنائی‌دوباره بودکه برآن شدم تاگزیده‌ای از شعرهایش را فراهم نمایم.

درانتخاب شعرها تنها خوشایندخودرا ملاك‌قراردادم. درواقع از پل‌الوار شاعرفرانسوی‌پیروی کردم که‌می‌گوید«بهترین گزیدهٔ‌شعر آن‌است که هرکسی برای خودش می‌کند». شعرهای اقبال‌را از دیدگاه‌های متفاوت می‌توان برگزید. اگر کس‌دیگری بود، شاید نمی‌توانست از سربعضی قسمت‌هاکه معروفیتی‌هم به‌هم زده‌اند بگذرد، ولی من ازآنهاگذشتم وتنها به شعرهائی اکتفاکردم که ازلحاظ شادابی فکر ولطف بیان محل شکی دربارهٔ آنها نیست. شعرهایی‌راکه دراین‌جا آورده‌ام با همهٔ منتخب بودن، يك دورهٔ فکرشاعررا درخود می‌نمایند وتسلسلی درمیان‌آنها هست، هرچندکه اقبال‌هم مانند بسیاری‌ازهنرمندان دیگر، ازتناقض‌گویی‌گاه‌بگاهی درامان نیست.

در نشر این مجموعه نظرم براین بوده است که عدهٔ بیشتری از ایرانیها بخصوص جوان‌ها با شعر و فکر اقبال آشنا شوند. محمد اقبال بر زبان فارسی

مهمان بزرگی است، گذشته ازاین متفکر و شاعر برجسته‌ای است، وجا داردکه بیش از اینها در مرکز توجه امروز ما قرارگیرد. وی یکی از نخستین شرقیانی است که به بحران و نارسائی تمدن غرب پی بردند، و رستاخیز اخلاقی شرق‌را برای خاتمه دادن به رکود و عقب‌ماندگی راه چاره دانستند. چون اقبال جنبهٔ عملی قضایا را درنظر نگرفته بود، و تکیهٔ بیش ازحد برراه حل مذهبی داشت، ندای او نتوانست منشأ دگرگونی اجتماعی محسوس‌ی‌گردد، ولی‌جوهر وچکیدهٔ فکر اوکه بازیافت خود باشد، دروجه‌کلی خود هنوز برای‌مردم مشرق‌بر‌نیروی خود باقی است. وقتی می‌گفت:

مغرب ز تو بیگانه، مشرق همه افسانه

وقت است که در عالم نقش دگر انگیزی

ما اکنون نیز چیزی نمی‌توانیم برآن بیفزائیم.

***

ترتیب شعرها برحسب تاریخ انتشار کتاب‌ها آمده است. عنوان‌هائی که دربالای هر شعر قراردارد از من است و در اصل نبود. این مقدار به‌خود اجازه دادم‌که دراین متن منتخب، عنوان‌های تازه‌ای به‌کارآورم تا روح شعر را برای‌خوانندهٔ ایرانی زودیاب‌تر کند. نیز لازم دانستم‌که برای‌چند کلمه یا اصطلاح، توضیحی بیاورم و املاء بعضی ازکلمات را امروزی تر نمایم.

هنگام‌تنظیم‌این‌دفترهمواره‌دوستان‌فارسی‌دان‌خوددرادر پاکستان‌وهنددر برابر نظرداشتم، وبهمراه این‌کتاب (که چون‌کبوتر‌نامه‌بری است‌که به‌آشیانهٔ‌خویش بازگردد) سلام خودرا نزد آنان روانه می‌کنم. در واقع اینان هستندکه بیش از هرمقام‌وگروه دیگراجاق خاطره‌هارا درمیان‌ایران‌و شبه قاره گرم‌نگاه‌می‌دارند.

تجریش - فروردین ۱۳۵۷

محمدعلی اسلامی ندوشن

می‌رسد مردی که زنجیر غلامان بشکند
دیده‌ام از روزن دیوار زندان شما
(اقبال)

انسان آرمانی شرق در شعر اقبال*

چون شعرهای اقبال را می‌خوانیم این سؤال به ذهن می‌آید که دنیای مطلوب او کدام است و انسان شرقی او کیست؟ انسان عجیبی است، آمیختهٔ قدیم‌وجدید وعرفان وعمل، نه‌خالی ازتناقض، که درعین‌آنکه قاهر و «کرّار» است، لطافت طبع کسی چون «ابی‌سعید ابی‌الخیر» را دارا می‌باشد.

اقبال طالب دنیای شرقی‌ای است، بی‌شباهت به غرب؛ امانه‌مانند شرق گذشته، بلکه یك‌شرق تازه که مردمانی که درآن‌زندگی‌می‌کنند، مردمان تازه‌ای باشند، واقف به‌اسرار خودی، یعنی کسانی که نیروی

* متن سخنرانی‌ای‌است که درکنگرهٔ بین‌المللی محمداقبال در دهلی نو ایرادگردید. (نوامبر ۱۹۷۷)

درونی خود را بازشناخته و برآن متّکی گردیده، و از طریق خود-آگاهی به‌شناخت درست زندگی‌دست یافته‌اند، وچون جامعه تشکیل شد ازافراد خودشناخته، جامعه‌ای خواهد بود به‌اعتقاد او، مطلوب.

انسان موردنظر اقبال یك‌انسان آرمانی است که به عنوان فرد می‌تواند امکان پدید آمدن بیابد، وچه‌بسا که هم‌اکنون چندتنی چون او در هندوستان یاپاکستان یا ایران یا افغانستان یافته شوند، لیکن تصّورآن به‌هیئت اجتماع خالی ازاشکال‌نیست. می‌توان پنداشت که‌خود اقبال هم‌امیدی به‌پدید آمدن یك جامعهٔ این چنانی نداشته است، امـا بسیار مشتاق بوده است کـه مردم مورد خطاب اوجزئی از صفات این انسان والا را واجد می‌شدند.

دراین جستجوی انسان نو شرقی گاه‌خوشبین و گاه بدبین است، بسته به‌آن که درچه حالت وموقعی باشد. درواقع موجبات نا امیدی و امید هردو فراهم است. ازیك‌سو می‌بیند که شرق اندك اندك بیدار می‌شود و دیگر آنکه بوده است، هرگز نخواهد بود.[1] از سوی دیگر پراکندگی وناآگاهی وکاهلی بسیاری ازمردم، راه را برخوشبینی او می‌بندد.[2] این تناوب نومیدی و امید و دلزدگی وشوق، درسراسر دیوان اقبال حضور دارد.

بیدارشدگی شرق همراه‌گشته‌است باخیره‌شدگی دربرابر تمدّن صنعتی غرب واین، موجب تأسّف ونگرانی‌اوست. به‌سبب مجموع این احوال، پایهٔ فلسفهٔ شاعرانهٔ خـود را بردو رکن می‌گذارد: یکی شور و دیگری خودآگاهی

نخست شور

او نیز مانند مولانا جلال‌الدین و سایر عرفای شرق، راه اصلاح جامعه را در اصلاح فرد می‌داند. همهٔ هست‌ونیست‌ها از انسان سرچشمه می‌گیرد، و دنیای خارج و کائنات اگر هستند، برای آن هستند که در ادراک انسان گنجیده‌اند[۳] به‌قول مولانا:

باده ازما مست شد نی ما ازاو   عالم ازما هست شد نی ما ازاو

پس هرچه می‌شود ونمی‌شود باید ازفرد بشود، تا درنتیجه، جامعه که مرکب ازافراد است به‌رستگاری دست یابد.

اما فرد نمی‌تواند رو به راه نهد، مگر آنکه شور و حرکت در خود ایجاد کند. ازاین‌جا فکر اقبال برمدار پرغلیان و پوینده‌ای قرار می‌گیرد.

او درفلسفهٔ **شور** خود، هم به مفهوم عرفانی آن نظر دارد و هم به‌مفهوم عملی آن. درمفهوم عرفانی، تحت‌تأثیر پیشوای خود جلال‌الدین‌مولوی‌است. چنانکه می‌دانیم غزلیات مولانا دررقص دَوَرانی پایان‌ناپذیری شناور است. چنین می‌نماید که این رقص و حرکت، درنظر او مایهٔ شکفتگی، انبساط روح، بهجت و عروج می‌شده، و یکنواختی و کدورت مرداب‌وار زندگی‌را تنها این شور می‌توانسته‌است علاج کند.

ازجانب دیگر، اقبال مفهوم عملی موضوع را درزندگی روزمرّه ازنظر دور نمی‌دارد. فعالیّت‌وکار که موجب رفاه ورونق وسربلندی‌است، ازاعتقاد وشوق درون زائیده می‌شود، و او می‌بیند که مردم شرق‌چقدر به‌این تکان ورستاخیز احتیاج دارند. باید آتشی دردرون آنها برافروخته

شود تا بجنبند و به‌این وضع فقر و نکبت و بندگی خاتمه دهند. صحنه‌های رقّت‌انگیزی از واپس‌ماندگی وطن خود که زائیدهٔ سکون و رکود است می‌بیند، و بر اثر واکنش طبیعی به‌جانب قطب مخالف آن که حرکت باشد رانده می‌شود؛ به‌این نتیجه می‌رسد که «حیات جاودان اندر ستیز است» و حکایت هستی را چون حکایت موج می‌بیند که می گوید «گر نروم نیستم.»

این اندیشهٔ حرکت لحظه‌ای او را رها نمی کند. غایت هستی را در این رباعی به‌بیان می‌آورد:

چه پرسی از کجایم، چیستم من　　به‌خود پیچیده‌ام تا زیستم من
در این دریا چو موج بیقرارم　　اگر برخود نپیچم، نیستم من

(پیام شرق- ۸۸)

همین جستجو بس است، ولو به‌مقصودی نیانجامد. خود را «شهید جستجو» می‌داند، یعنی رهرو. برای رسیدن به‌آگاهی و به‌سرچشمهٔ زندگی باید «شهید جستجو» بود.[۴] و این همراه با تب و تاب است. پس تب و تاب را دریابیم که زندگی خود همان است:

اگر جائی هوس داری طلب کن　　تب و تابی که پایانی ندارد

(پیام شرق - ۸۷)

و با آهنگ تندی که یادآور آهنگ دوارانگیز مولوی است می‌گوید:

تپش است زندگانی، تپش است جاودانی

همه ذرّه‌های خاکم، دل بیقرار بادا

(پیام شرق)

ازاین‌روخطر نیز که‌عادةً باتب‌وتاب همراه است، دلپذیر می‌شود. ازهمین‌جا اقبال می‌رسد به **آرزو وطلب**، «خارخار درون» که آن را نیز منشأ جستجو وحرکت می‌شناسد:

زندگی در جستجو پیچیده است
اصل او در آرزو پیچیده است

یا: «آرزو جان جهان رنگ و بوست» یا: «گرم خون، انسان، زداغ آرزو» (اسرار ورموز، درحقیقت شعر) و نیازمندی انسان را که زائیدهٔ آرزوست، موجدتلاش می‌شناسد: «تب‌وتاب فطرت ما زنیازمندی ما» (زبور عجم) همانگونه که اشاره‌کردیم درنظر اورسیدن یانرسیدن به‌مقصد مهم نیست، همان ودیعهٔ آرزو به خودی خود کافی‌است:

برآید آرزو یا بر نیاید   شهید سوز و ساز آرزویم
(پیام مشرق)

و سرانجام دراین رباعی زندگی را «آرزو زاری» می‌بیند:

جهان یك نغمه‌زار آرزوئی   بم و زیرش ز تار آرزوئی
به‌چشمم هرچه‌هست وبودوباشد   دمی از روزگار آرزوئی[۵]

می‌بینیم که آرزو، مادرِ تب وتاب، وتب وتاب، مادرِ جستجو، و جستجومادرِ مقصود شناخته می‌شود. ممکن است به‌ظاهرچنین بنماید که اقبال درستایش ازآرزو راه خود را ازعرفای دیگر ازجمله مولانا جلال‌الدین جدا می‌کند که می‌گفت «آب‌کم‌جو تشنگی‌آور به‌دست»[۶] ولی چنین نیست ، مولوی خواست ومیلی را محکوم می‌شمارد که از نَفْس بتراود ودرخدمت‌آزوشهوت قرار گیرد واقبال نیزجز آن‌چیزی

نمی‌گوید. اما او معنی دیگری از آرزو را درنظر می‌آورد. دراین معنی آرزو نیروی پیش‌برنده‌ای می‌شود برای دست یافت به خوبی و روشنائی.

دوم خود آگاهی

اکنون بیائیم برسر رکن دوم اندیشهٔ اقبال. مرد پوینده نمی‌تواند شوررا درخود برانگیزد مگر آنکه خودآگاه باشد. خودآگاهی چیست؟ ازمجموع ابیات اقبال چنین برمی‌آید که خودی درنظر او پی‌بردن به نیروی درونی خویش وبه‌کار گرفتن آن است؛ مجموع استعدادهارا به اراده واستخدام خود درآوردن.

دراین‌مورد نیز اقبال مانند فلسفهٔ‌شور، هم از گذشته تأثیرگرفته است، هم ازحال. اشاره کردیم که او مشکل بزرگ شرق را کشش به جانب تمدّن‌صنعتی‌غرب می‌بیند که نتیجه‌اش‌خودگم‌کردگی‌است. پس برای آنکه این ربایندگی بی‌اثر شود، راه را درآن می‌بیند که شرق به خود متّکی بماند، خودرا بازیابد. به‌نظر او بریدگی ازخود و قطع اعتماد از خود، شرق را به‌این روز فلاکت‌بار انداخته است. این درس وتأثیری است که اقبال اززمان حال گرفته است.

و اما آنچه را گذشته خواندیم، همان مایهٔ فرهنگی اسلامی‌و عرفانی است که اورا رها نمی‌کند، و وی پیوسته درپی‌آن است‌که آن را بامقتضیّات جدید وفق دهد.

خودآگاهی اسلامی اقبال بی‌ارتباط نیست با حدیث منسوب به

علی (ع) که «من عرف نفسه فقد عرف ربّه» (خودشناسی، خداشناسی است) کـه ادبیّات عرفانی ما از آن مفهوم گسترده‌ای ایجاد کرده است.[۸]

فلسفهٔ خودی یاخودآگاهی که آنقدر اقبال بر آن تکیه دارد، استقلال نفس است، غنای درونی که منجر به منش بارور می‌شود. کسی کـه به درون خود دست یافت و به کشف منبع نیروی آن پرداخت، دنیائی در درون خویش می‌آفریند که جانشین همهٔ کمبودهای دنیای خارج می‌شود. دنیائی است پهناور و سرشار ازچاره. ثروت و جاه و توانائی و سایر تعیّن‌ها ونعمت‌های زندگی ناچیز می‌نمایند، در چشم کسی که‌پنجره‌ای به‌افق درون خودگشوده است. گذشته ازاین می‌دانیم که این یك قاعدهٔ روانی است که آدمیزاد هرگـاه از اوضاع و احوال وچاره‌های بیرونی دلزده ونومید شده است به درون خویش روی برده.

درگذشته می گفتند که کسی که خودراشناخت، به‌شناخت خدا وجهان دست خواهد یافت. یعنی دنیای صغیر وجود اونمونه ونموداری ازدنیای بزرگ بیرون خواهد شد، و او که ارزیاب دائمی‌شخص‌خویش می‌باشد، خوب و بد جهان را، درخوب و بدخویش می‌بیند وبدینگونه ارتباطی میان او و سایراجزاء عالم برقرارمی‌گردد، وهمدلی ویگانگی انسانی درجهان پدید می‌آید.

اقبال نتیجه‌ای را کـه از شناخت خود می گیرد، بیشتر ناظر به به‌کاربردن‌نیروی درون‌است‌که ازشور برانگیخته شده است. این نیرو باید درجهت تکامل فردی و رستاخیز قومی به‌کارافتد. بدین سبب

اقبال خودآگاهی را نخستین صفت **انسان نوشرقی** خویش می کند. همه‌چیز باید ازخودی آغاز شود. بدون واجد شدن خودی کارها بازی و شوخی خواهد بود.

چون اقبال نظر به عمل دارد وحتّی درتفکّرهای عرفانی- فلسفی خود سیاست را ازفکر دور نمی‌دارد، خصوصیّاتی برای انسان خودآگاه قائل است که بدینگونه می‌توان برشمرد:

۱ــ انسان خود آگاه اهل نظراست، نه خبر؛ اهل دل است، نه‌عقل:

دراین‌جا بیدرنگ نظر عرفای گذشته، از جمله مولانا جلال‌الدین بازشناخته می‌شود که عقل‌را (عقل‌جزوی البتّه) گمراه کننده می‌دانستند ومعتقد بودند که حقایق‌را باید ازطریق دل وعشق کشف‌کرد. این‌همان شیوهٔ اندیشهٔ اشراقی است دربرابر فکر استدلالی غرب.

جانبداری ازدید اشراقی دربرابر دیدعقلی خاص عرفان اسلامی نیست. تفکّر هندو نیز که اقبال‌ازتأثیرآن بر کنارنمانده برهمین مدار است. رادها کریشنان دراین باره می‌نویسد: «بشرقدرت درونی‌ای برتر ازهوش دارد که ازطریق آن می‌تواند نه‌تنها به‌ظواهر وهیئت درونی امور، بلکه به کُنه آنها پی‌برد. روش فلسفی هندو درون‌بینی است. هندو حقیقت را خارج ازاستدلال می‌نگرد... هندوها معتقد بوده‌اند که می‌توان به نیروی حقیقت سرنوشت را تحت ارادهٔ خود درآورد. دانائی توانائی است.

نادانی‌سرچشمهٔ همهٔ بدبختیهاست، وهرامری‌که براشراق‌مبتنی‌باشد

به نجات راه می‌یابد. کسی که بداند بی‌درنگ نجات یافته، یعنی همان دانستن موجب رستگاری اوست: بینش اشراقی با آزادی همراه است.»*

اما طرح موضوع در عرفان اسلامی معروفتر از آن است که احتیاج به آوردن شواهدی باشد. از سنائی و عطّار تا مولوی و حافظ، همگی از این معنی یاد کرده‌اند. «کشف دیداری» در برابر استدلال، و «ذوق ایمانی» در برابر «طوق عقلانی» نهاده شده است، و این همان است که اقبال آن را به **نظر و خبر** اصطلاح می‌کند. در تعبیر او خبر علم غربی است؛ نظر، دانائی شرق. دانش بوسینائی در برابر کشف دیداری بوسعیدی[۹].

گذشته از تأثیر گذشتگان، تجربه‌های شخصی اقبال از فرنگ او را نسبت به تمدّن غربی بدبین کرده است. اقامت او در اروپا (انگلستان و آلمان) در دههٔ اوّل قرن بیستم بوده است (۱۹۰۵ـ ۱۹۰۸) که دوران شکفتگی صنعتی اروپاست، لیکن با فراهم شدن زمینهٔ جنگ همراه است. چند سال بعد جنگ اوّل جهانی آغاز می‌شود که شاید هولناک‌ترین جنگی بوده است که تا آن روز تاریخ به یاد داشته است. آثار عمدهٔ اقبال که میان سال‌های ۱۹۱۹ تا ۱۹۳۴ سروده شده است مقارن با یک دوران بحرانی بیست‌ساله در اروپاست. اخبار اروپا از طریق مطبوعات و کتاب به دست او می‌رسیده و او از مجموع حوادثی که خود شاهد بوده و نیز از طریق خوانده‌های خویش به نااستواری وضعف انسانی تمدّن غرب پی می‌برد. اکنون که نزدیک نیم قرن از آن

---

* Radhakrishnan: An idealist View af Life, Unwin Books p. 100

زمان گذشته و حوادث تازه‌ای چون جنگ و خشونت و اضطراب و تلاطم‌های اجتماعی حادث گردیده است، ما آسان‌تر درمی‌یابیم که این مرد باچه روشن‌بینی‌ای آینده را می‌دیده است.

بدینگونه می‌رسد به دومین صفت انسانِ نوِ خود که برحذر بودن از تمدن غرب باشد.

۲- انسان خودآگاه مجذوب فرنگ نیست

در نظر اقبال دشمن بزرگ خودآگاهی، گرایش به جانب تمدّن غرب است. اگر خطر را تنها از غرب می‌بیند، برای آن است که تمدّن اروپا تمدّن فائق است و با قدرت لشکرکشی و نیروی اقتصاد و زرق و برق صنعت، تسلّط خود را بر سراسر جهان می‌گسترد و در همه‌جا حالت ربوده شدگی به جانب آن مشهود است. اقبال، سلاح دفاع در برابر این هجوم نیرومند را، خودی می‌داند، شناخت گوهر خود و اتّکاء به آن. چرا با تمدّن غرب مخالف است؟

ایرادهائی که به آن وارد می‌آورد چندگونه است: یکی آنکه ماهیّت آن مادّی است:

درنگاهش آدمی آب و گل است　　　کاروان زندگی بی‌منزل است

(مسافر، پس چه باید کرد...)

دیگر آنکه «زیر گردون رسم لادینی» نهاده است، و اقبال که دیندار متعصّبی است نمی‌تواند آن را بپذیرد. این دو صفت تمدّن فرنگ را تمدّن خاکی کرده است که در آن از آرمان و پرواز روح خبری نیست:

دانه چین مانند مرغان سراست　　　از فضای نیلگون ناآشناست

(مسافر، در حضور رسالت‌مآب)

ودر نتیجه اسیر حرص واضطراب است:

دل بیدار ندادند به دانای فرنگ

اینقدر هست که چشم نگرانی دارد

(زبور عجم، ۳۴)

از همان زمان مشکلات ناشی از استیلای صنعت را در نظر می آورد:

ای مسلمانان فغان ازفتنه‌های علم وفن

اهرمن اندرجهان ارزان ویزدان دیریاب

(زبور عجم، ۳۰)

واین تمدّن دارای ماهیّت استثماری است:

تورا نادان امید غمگساریها زافرنگ است

دل شاهین نسوزد بهر آن مرغی که درچنگ است

(زبورعجم، ۶۱)

وآدمی را ازآدمی بیگانه کرده است:

مردمی اندر جهان افسانه شد آدمی از آدمی بیگانه شد

(اسرار ورموز)

وباجنگ وستیز کارخودرا ازپیش می برد:

دانش افرنگیان تیغی به دوش درهلاك نوع انسان سخت کوش

(مسافر، پس چه باید کرد...)

ودل او سنگ شده است:

عقل وفکرش بی‌عیارخوب وزشت چشم او بی‌نم، دل او سنگ وخشت

(پس چه باید کرد...)

و سرانجام علاج را در آن می‌بیند که نفخه‌ای از شرق برغرب وزیده شود:

روح شرق اندرتنش باید دمید   تا بگردد قفل معنی را کلید

(پس چه باید کرد...)

۳- انسان خودآگاه آزاد است، نه بنده

این را در کلمات «عبد وحرّ» اصطلاح می‌کند. آزادگی به‌معنای آزادی درون است که ارتباطی با نظام حکومتی و سازمان بیرونی جامعه نمی‌یابد که دموکراسی باشد یا نه. آزاده کسی است که برنفس خود تسلّط یافته است و دیگر قیدناپذیر می‌نماید. البتّه جامعه‌ای که از آزادگان تشکیل‌شد، خواه ناخواه به‌مفهوم سیاسی نیز آزاد خواهدبود وجانب دموکراسی را خواهد گرفت.

مرد آزاده بی‌بیم و نیاز است، وچون ازذّل خواهندگی خودرا رها کرده است، سربلند راه می‌سپرد، و چون مرعوب هیچ قدرتی نیست می‌تواند نیروهای خودرا بی‌هیچ محدودیّتی به شکفتن آورد.

بی‌نیازی ونخواستن دراین‌جا مغایرت با آرزومندی ندارد که چنانکه دیدیم یکی ازصفت‌های اصلی انسان خودآگاه است. دراین‌جا منظور ازبی‌نیازی پشت‌پا زدن به منصب و مال وتعین‌هائی است که‌روح را زبون و گرسنه می‌کند[۱۰].

۴- انسان خودآگاه جدی و کوشاست

اقبال همانگاه که حماسهٔ شور را می‌سراید، بر کوشائی و تلاش نیز تکیه دارد. در واقع این شور درون باید منشأ عمل گردد. کم عملی

مردم شرق که موجب عقب‌ماندگی آنها گردیده است، ذهن وی را به خود مشغول می دارد. چون با تمدّن غرب میانهٔ خوشی ندارد و روش فرنگی‌ها را نمی‌پسندد می‌خواهد ازطریق شوق درون و ذوق عرفانی مردم را به‌کار وا دارد. فراموش نمی کند که غرب در سایهٔ تلاش ونظم به توفیق‌های کنونی‌خود دست یافته است وبه خوانندگان خویش یادآوری می کند که شما که فریفتهٔ پیشرفتهای‌غرب هستید، ازکار کردن مردم‌آن درس بگیرید.[۹]

۵ـ انسان خودآگاه دگرگون شده است

به هرحال انسان خودآگاه، انسان دگرگون شده‌ای است. همه چیز او باید عوض شود. شهروند دنیای نوی است که، هم پیوندی با گذشته دارد و هم ازگذشته بریده است. اقبال، خصلت‌های خـوب گذشته را باز می‌خواند، ولی از عادت‌های ریشه‌گرفتهٔ بد بیزار است. ازگذشته دستاوردهای دوره های پیشرفت و قدرت مورد نظر اوست، و برعکس خوی‌های دوره‌های انحطاط را رد می‌کند.

قطعه‌های ۱۸ و۱۹ زبور عجم (صفحهٔ دوم) از این جهت بسیار پرمعنی‌هستند. دراین دوقطعه اوج شوروغلیان شعراقبال دیده می‌شود، روبه راه نهادن است وتپیدن وخودرا به‌مستی سیْرسپردن، غوطه‌ور در دگرگونی‌خویش:

قطعهٔ ۱۸ چنین آغاز می‌شود:

مانند صبا خیز و وزیدن دگر آموز
دامان گل و لاله کشیدن دگر آموز

اندر دلك غنچه خزیدن دگر آموز

تا می‌رسد به این بند:

دَم چیست؟ پیام است، شنیدی؟ نشنیدی
در خاک تو یك جلوهٔ عام است، ندیدی
دیدن دگر آموز، شنیدن دگر آموز

ودرقطعهٔ نوزده، بالحنی برافروخته انسان خواب‌آلودهٔ شرقی‌را دعوت به‌بیداری می‌کند:

ای غنچهٔ خوابیده چو نرگس نگران خیز
کاشانهٔ ما رفت به تاراج خزان خیز
از نالهٔ مرغ چمن از بانگ اذان خیز
از گرمی هنگامهٔ آتش‌نفسان خیز
ازخواب گران خواب‌گران خواب‌گران خیز
از خواب گران خیز

تا می‌رسد به این بند:

ناموس ازل را تو امینی تو امینی
دارای جهان را تو یساری تویمنی
ای بندهٔ خاکی تو زمانی توزمینی
صهبای یقین درکش وازدیر گمان خیز
ازخواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز

۶ـ انسان خودآگاه فردی است وابسته به‌جمع

اقبال پس از آن که تکامل نفسانی فرد را سرود، او را به جمع پیوند

می‌دهد:

فرد را ربط جماعت رحمت است
جوهر او را کمال از ملّت است

این اصل دوم بیخودی* نامیده شده است. بیخودی که پس از خودی می‌آید، عبارت است ازرها کردن خود، مستهلك شدن در کلّ. منظومهٔ «رموز بیخودی» را در اسرار و رموز به‌این موضوع تخصیص داده، ومی گوید:

فرد و قوم آئینهٔ یکدیگراند ملك و گوهر، کهکشان‌واختراند
فرد می گیرد ز ملّت احترام ملّت از افراد می یابد نظام

اقبال نمی‌توانست به نتیجه‌ای جز آنچه رسیده‌است برسد، زیرا چنانکه اشاره کردیم نظر او همواره سیاسی است. رستاخیزقوم اسلامی که مورد نظر اوست جز با همبستگی و همکاری افراد میّسر نیست. از فردِ تنها، هرچند شخصیّت متکامل داشته باشد کاری برنمی‌آید:

فردتنها ازمقاصد غافل است قوّتش آشفتگی را مایل است
قوم، باضبط آشنا گرداندش نرم رو، مثل صبا گرداندش

بنابراین پس‌ازآنکه خودی تکوین پذیرفت، به‌مرحلهٔ بیخودی روی می گذارد:

چون زخلوت خویش‌را بیرون‌دهد
پای در هنگامهٔ جلوت نهد
درجماعت خودشکن گردد خودی
تا زگلبرگ چمن گردد خودی

* بیخودی در اصطلاح اقبال به‌معنای از خود گذشتگی و ایثار است، نه از خود بیخود شدن.

(رموز بیخودی، اسرار خودی)

۷- انسان خودآگاه مسلمان واقعی است

اقبال همه چیز را به اسلام باز می‌گرداند. طالب قومیّت اسلامی است، و از این حیث بنظر می‌رسد که تحت تأثیر سیدجمال‌الدین اسدآبادی است. اما مسلمی که مورد آرزوی اوست، باید نشانه‌ای ازمسلمان‌های صدر اسلام را درخود داشته باشد: قاهر وپاکباز وعاشق‌دین.می گوید:

طبع مسلم از محبّت قاهراست   مسلم ار عاشق نباشد کافر است

وطن، وطن بزرگ اسلامی است، نه مرزهای خاکی؛ و عرب وهندی وترك وعجم همین اندازه که مسلمان باشند، ازیك قومیّت اند. به نظر او اسلام، دین نجات‌بخش بوده است، دین مردمی ساده که امپراطوری‌های متفرعن و اشراف‌منش را سرنگون کردند، نظام‌های کهنه را درنوشتند، و قیصر و کسری را برخاك افکندند.

انسان واقعی در نظر او کسی است که در دایرهٔ شرایع اسلام عمل کند.[11] غازیان گذشتهٔ اسلام درچشم او قهرمان نمونه‌اند و آرزو می‌کند که ایکاش مسلمانان کنونی از آن خصلت مجاهد بوئی برده بودند[12].

اینها خصوصیّات انسان نو اقبال است. که گاهی ناگزیر است دارای صفات متعارض باشد: هم درون بین و هم کوشنده، هم متشرع و هم عارف، هم متجدد و هم سنّت پرست... اکنون که این انسان را بهتر شناختیم، این سؤال را از نو پیش‌آوریم که جامعهٔ آرمانی اقبال چگونه جامعه‌ای است؟ چند سؤال ساده در ذهن می‌گذرد:

فرد چگونه خود را اصلاح کند و به‌خود آگاهی دست یابد، و حال آنکه به عنوان عضو اجتماع در معرض تأثیرپذیری از اجتماع است. اگر جامعه از لحاظ اقتصادی و اجتماعی سر و سامان بایسته‌ای نگیرد، فرد باید از نیروی خارق‌العاده‌ای برخوردار باشد، تا بتواند به تنهائی به اصلاح خود بکوشد. شور درون نیز که یك امر روانی است چگونه برانگیخته شود، اگر اوضاع واحوال بیرونی چنان باشد که فرد را به دلمردگی و بی‌اعتقادی فراخواند؟ اقبال می‌خواهد تغییر را از فرد شروع کند. درنظر او جزء از کلّ می‌تواند بزرگ‌تر باشد، ولی این یك نقطهٔ‌نظر عرفانی است که با واقعیّت علمی جامعهٔ امروز تطبیق نمی‌یابد.

سؤال دیگر آن‌است که مفاهیم‌عرفانی گذشته‌ای دور، چگونه می‌تواند به مقتضیّات دنیای کنونی جوابگو باشد؟ کسی که هواپیما سوار شود و درصحنهٔ اجتماع امروز مرد فعّالی است چگونه بتوان از او خواست که با روحیّهٔ حسّام‌الدین چلبی زندگی کند؟ باید معیارهای اخلاقی متناسب با زمان پیدا کرد وگرنه نمی‌توان انتظار داشت که مردم منافع حیاتی و نیازهای اولیّهٔ خود را زیرپا بگذارند، و اندرزهای اخلاقی را بگیرند. به همین سبب من گمان می کنم که تعالیم اخلاقی اقبال (دعوت به فقر، بی‌نیازی، تهذیب نفس، و غیره ...) نتوانسته است درجامعهٔ خوانندگان او مؤثّر واقع شود. شعرهایش را خوانده‌اند، امّا کسی حاضر نشده است که روال زندگی‌خود را از روی الگوی آنها تنظیم کند.

فلسفهٔ خودی اقبال تا آنجا که منجر به مقداری استقلال فکر،

مناعت طبع واعتماد به‌نفس می‌شود وتا آنجا که شرق را دربرابر هجوم تمدّن غرب، از خود باختگی و تقلید کورکورانه منع می‌کند، خوب است.ازاین که بگذریم، به چه نحومی‌توان دردنیای پرشروشور کنونی به خودآگاهی صوفیانه دست یافت؟ وگذشته ازاین، آیا نفی بی‌چون و چرای ارزش‌های تمدّن غرب امکان‌پذیر است؟ آیا علم و استدلال و عقل را می‌توان به‌همان سادگی که در دوران بایزید بسطامی محکوم می‌کردند، محکوم کرد؟

خوشبختانه منظور اقبال از علم وعقل، آن علم و عقل دام گستر است که قدر تمندان خارجی وداخلی دربرابر اکثریّت محروم به‌کارش می‌بردند.

سؤال دیگر مربوط به وابسته کردن همهٔ امور است به دین. تنها یك دین را برحق شمردن، وبازگشت به قومیّت آئینی‌را دربرابر قومیّت ملی و وطنی قراردادن، آیا می‌تواند با حقیقت و مصالح دنیای امروزساز گارباشد، وگوش شنوائی خواهدیافت؟[۱۳] هرجامعه بافرهنگ خاصّی‌زندگی می کند که همان شاخص ملیّت‌اوست. پس‌چگونه بتوان فرهنگ وسایرعوامل مؤثّردیگررا رها کرد وتنها آئین‌را گرفت؟ مگر کم می‌شناسیم شاهدهای تاریخی حاکی از اینکه اقوام وابسته به‌دین واحد باهم به‌جنگ برخاسته‌اند؟ جنگ‌های میان امّت‌های دینی‌متفاوت هم در کُنه، انگیزه‌های‌دیگری‌غیرازدین داشته‌است‌ودرد دین‌در بیشتر اوقات نقابی بیش‌نبوده است.

گذشته‌ازاین، آیافرقه‌بندیهای مبتنی بر کیش‌خودمسبّب جدائی ونزاع نمی‌شود، وحال آنکه درهمهٔ دورانها ـوامروز بیشتر از همیشهـ

آنچه مردم به‌آن احتیاج داشته‌اند، تفاهم انسانی بوده‌است، به‌قول خود اقبال:

من اوّل آدم بی‌رنگ و بویم — از آن پس هندی و تورانیم من

(پیام مشرق)

این جا نیز خوشبختانه گفتار اقبال حاوی مطالب متعارضی می‌شود. اگر در بسیاری موارد از ترجیح آئینی بر آئین‌های دیگر حرف می‌زند، گاه بگاه نیز از برادری و یگانگی جهانی سخن به‌میان می‌آورد.

همانگونه که اشاره شد اقبال در میان قدیم و جدید و شرق و غرب در نوسان است، از این رو شور و درون بینی مولانا را با پارسائی ناصر-خسرو و تولستوی همراه می‌کند، و قدرت‌ستائی نیچه را بااسلام گرائی سیدجمال. فرد را مرکز وجود می گیرد که از این بابت دید او شرقی است، لیکن اورا در خدمت اجتماع سازمان‌یافته می بیند، که از این جا دیگر غربی می‌شود.

واقعیّت آن است که جامعهٔ مورد آرزوی اقبال در شرق پدید نیامده است که این تعجبی‌ندارد، اما آنچه تأسّف‌آوراست آن است‌که نصاب و عیار انسانی افراد امروز از دوران او کمتر هم شده است. اکنون که پنجاه سال از زمان سرودن این شعرها می گذرد چون دورنمای شرق‌را درنظر می‌آوریم، به‌این نتیجه‌می‌رسیم که شرق‌هنوز نه به خودآگاهی دست یافته است و نه به پیشرفت به مفهوم باختری. نه به خود وفادار مانده است، و نه چون غرب شده است. مردم، بی‌تردید تقصیر ندارند. گناه از بی کفایتی کسانی بوده است که رهبری را در دست داشته‌اند. البّته ملّت‌ها را هم‌تاآن اندازه که رهبری‌های‌ناموزون

را تحّمل کرده‌اند می‌توان مقصّر خواند. اقبال درمورد اجتماع پیچ در-پیچ دنیای امروز بیش از حد خوشبینی و صفای ضمیر به خرج داده است.

در مجموع که نگاه کنیم، به نظر من مؤثّرترین جنبهٔ شعر او درآنجاست که حماسهٔ شور و شوق را می‌سراید. همین جنبش و وزش است که شعرهای او را دلنشین می‌کند، ولو گاهی سست باشند. انسان شعر اقبال، انسان بهاری است که سراپایش در رویش و جنبش است، مانند غنای بهار که همهٔ درودشت را می گیرد، حتی کویر و شوره‌زار را. واین انسان، «در لباس فقر،کار اهل دولت می کند.»

به‌رغم حوادث، پیام شور اقبال برجای است و به خوانندگانش گرمی می‌دهد؛ مانند زنگ کاروانی که در شبگاهی به گوش برسد و سکون فضارا برافروزد.

پاورقی

۱ـ بشارت بیداری شرق:

گفت جان ها محرم اسرار شد | خاور ازخواب گران بیدارشد
(مقدمهٔ پس‌چه باید کرد ای اقوام شرق؟)

نیز:

پس‌چه باید کرد ای‌اقوام شرق | باز روشن می‌شود ایام شرق
در ضمیرش انقلاب آمد پدید | شب‌گذشت وآفتاب آمد پدید
(همان کتاب، مثنوی پس‌چه باید کرد...)

ودرستایش آسیا می‌گوید:

سوز وساز و درد ورنج از آسیاست | هم شراب و هم ایاغ از آسیاست
هم هنر هم دین ز خاك خاور است | رشگ گردون خاك پاك خاور است
(همان منظومه)

۲ـ رکود وانحطاط شرق:

ازسه قرن این‌امت خوار وزبون | زنده بی سوز و سرور اندرون
پست‌فکر و دون نهاد و کورذوق | مکتب و ملای او محروم شوق
زشتی اندیشه او را خوار کرد | افتراق او را ز خود بیزار کرد
تا نداند از مقام و منزلش | مرد ذوق انقلاب اندر دلش

اشاره‌های او دراین باره متعدد است:

زجان خاور آن سوز کهن رفت | دمش واماند و جان او زتن رفت
(مثنوی گلشن راز جدید، تمهید)

از مسلمان مسخ‌شده شکایت دارد:

چه گویمت ز مسلمان نامسلمانی | جز این که پور خلیل است وآذری داند

و این دوبیت:

مسلمان زادهٔ نامحرم مرگ | زبیم مرگ لرزان تا دم مرگ
دلی در سینهٔ چاکش ندیدم | دم بگسسته‌ای بود و غم مرگ
(ارمغان حجاز)

نیز:

آن چنان زار از تن‌آسانی شدی | در جهان ننگ مسلمانی شدی
از رگ گل می‌توان بستن تورا | از نسیمی می‌توان خستن تورا



دیدن دگر آموز
شنیدن دگر آموز

برگزیده اشعار محمد اقبال

محمدعلی اسلامی